

خانه‌ی خورشید

ماندانا زندگی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

لَا تَخَافُ إِنِّي مَعَكُمْ أَسْمَعُ وَأَرَى

نترسید؛ من با شما هستم؛ می بینم و می شنوم

پروردگارا! ستایش فقط و فقط تو را سزد، آنچه داده‌ای بیش از شایستگی من است، گرچه در خور بخشندگی توست!

به پیشگاه مقدس مادران منتظر شهدای گمنام تقدیم می‌دارم که صبوری و دلسوختگی‌شان، تا ابد، عشق و انتظار را برایمان ترجمه می‌کند.

سرشناسه	ماندانا زندی
عنوان و نام پدیدآور	خانه خورشید / ماندانا زندی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	3 - 100 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	۴۲۴۱۱۹۷
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خانه خورشید

ماندانا زندی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-100-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

مقدمه

عاشقان را سر ژولیده به پیکر عجب است
دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است

اکنون که با عنایات واسعه‌ی باری تعالی و در ظل توجهات خاصه‌ی شهدای گلگون کفن میهنم، این اثر پس از سه سال تلاش بی‌وقفه، به‌اتمام رسید، می‌خواهم چند کلامی را با مخاطبان خویم در میان بگذارم: آنچه که خواهید خواند، روایتی است از دل واقعیت که البته حقیقت ندارد، آدم‌ها، صحنه‌ها و رویدادهای نقل شده، برداشتی آزاد است از خواننده‌ها و شنیده‌ها.

لذا، تلاش حقیر بر این بود تا پُلی به‌تصویر بکشم از جنس عبور بین ما و آن‌ها که خالصانه عهد بستند و دل بریدند و پر کشیدند؛ شروع جنگ و تحمیل آن بر ما، نقطه‌ی آغاز خیلی از تحول‌ها بود و دگرگونی‌هایی که زندگی عده‌ی زیادی را دستخوش اتفاقات شگفت‌انگیزی نمود. اما، نکته این‌جاست که آن نسل مبارز و ایثارگر، وجوه مشترک اندکی دارد با نسل حاضر این مرز و بوم. گویا از آن روزها، قرن‌ها گذشته و از آن مردمان تنها اسطوره‌های بر جای مانده، فراموش شده که این مظلومیت و از یاد رفتگی بر آن‌ها روا نیست... آن‌هایی که باید خوب بشناسیم، آن قدر خوب و آن قدر لمس شده که بتوانیم احساسات و عواطف و دغدغه‌هایشان را در پس عبور زمان باز هم حس کنیم. برخی از آن‌ها راه رستگاری را با خط سرخ شهادت حک کردند و

آن‌ها که ماندند، اسطوره‌ی صبر شدند و استقامت و خداوند مؤمنان را امر کرده به صبر و شکیبایی؛ والحق که جانبازان، آزادگان و ایثارگران ما چه خوب از پس این‌ها همه برآمدند؛ و زیننده‌ی این‌همه صلابت و اسطورگی، نه سکوت است و نه بی‌تفاوتی. باید دست به‌قلم بُرد! نون و القلم و ما یسطرون! باید نوشت، از ناگفته‌ها، از نشنیده‌ها، از فریادهای بی‌صدا در گلو مانده، از بغض‌های چند ساله و چشمان منتظر؛ از اشک‌ها باید گفت، از لبخندها، از قول و قرارها، از شوری که در عالم بپا کردند که مردان مبارز این سرزمین، از جنس انسان بودند، با همان احساسات، با همان قریاض و با همان آرزوها؛ بی‌گمان از همین جهت بود که آیت‌الله خامنه‌ای متذکر شده‌اند که «نگذارید روضه خوانی برای شهدا به‌سرنوشت روضه خوانی برای سیدالشهداء در دوره‌هایی، دچار شود. همان چیزی که هست را بیان کنید؛ منتها بیان هنرمندانه؛»

تک تک ما، وام‌دار این عزیزانِ بزرگوار هستیم که اگر روزی حضورشان سبز نبود، امروز ایران در زردترین پاییز دنیا پژمردگی را تجربه می‌کرد؛ سه سالی که گذشت برای من این سعادت را به‌همراه داشت که در جوار خانواده‌های معظم شهدا، اسرا و جانبازان، درس‌ها بیاموزم و نکته‌ها از برکنم. همان عزیزانی که آن قدر با من مهربان بودند که مرا تا ابد تا آخر عمر، شرمسار گرمای وجودشان کردند و چه خوشبختم من که این سعادت نصیبم شد و عجباً از سرنوشت که چه بازی‌های عجیبی دارد!

همین‌جا تشکر ویژه دارم از خانواده‌های باکری، آبشناسان، مُدق، قریشی، سلیمی، غیاثوند، تارا، شفیعی و زین‌الدین که صمیمانه و خالصانه خاطراتشان را با حقیر به‌اشتراک گذاشتند و همین‌جا یاد می‌کنم از جناب آقای دکتر

فصل اول

خوب نگاه کن! این جا جهنم است. همین جا که تو هر روز چشم باز می‌کنی و تعجب می‌کنی که چطور هنوز زنده‌ای!

با تمام سختی‌ها، با تمام عذاب‌ها، با همه‌ی شکنجه‌ها و مصیبت‌هایی که دیده‌ای دوام آوردی و صبر کردی و مُدام به‌خودت گفתי که صبر داشته باش! صبر! همان کاری که ایوب کرد! ایوب از صبر برای خودش سنگری ساخته بود که از تمام بلاها محافظتش کند، اما تو فراموش کرده‌ای که مصیبت مخصوص انسان است! تو خیال می‌کنی که می‌توانی در برابر همه‌ی مصیبت‌ها از خودت محافظت کنی. چرا؟ چرا خیال می‌کنی که همیشه راهی هست؟ امید! امید! خطرناک‌ترین سلاحی که می‌تواند یک مرد را دیوانه کند. گاهی یک امید واهی قدرتی پیدا می‌کند که خیلی راحت می‌تواند یک مرد را از پا درآورد... خیلی زودتر از یک گلوله! اما تو! به‌کدام امید این همه سال، وسط این جهنم دوام آوردی و از پا درنیامدی؟ پنج سال عذاب مداوم که حرف کمی نیست. بگو! اعتراف کن! چند بار؟ چند بار مرگ تمام قد پیش چشم تو مجسم شد و تو باز هم بخدا التماس کردی که نه! این جا نه، دور از خانواده، توی خاک دشمن، وسط این اردوگاه مخفی، وسط این همه تنهایی و ترس و شکنجه و عذاب... نه!

تو از پا در نیامدی و با زخم‌هایت ساختی و با درد مدارا کردی، طول کشید اما بالاخره خوب شد و تو تمام این پنج سال انتظار کشیدی که بررسی به‌آخر راه، به‌آزادی، به‌رهایی از این برزخ! ای وای!

اما تو... باید فراموش کنی! چون تو فراموش شدی! از یاد رفتی! تمام

این پنج سال ذره ذره از یاد رفتی و تمام شدی! نه گله نکن! فریاد زن!

سعید عطاری، مدیریت محترم بیمارستان نیایش و همچنین جناب آقای دکتر علی‌اکبر میرابی مدیریت محترم بیمارستان روانپزشکی صدر و همچنین آقایان تقی‌زاده و هدایتی نژاد در گروه مددکاری که صمیمانه با حقیر همکاری کردند و همچنین استاد گرانقدرم، جناب آقای کاظم جبرودی شاعر خوب، هنرمند و توانای کشورمان که اشعار بکار رفته در کتاب را به‌زیبایی سروده‌اند و به‌تمامی حق مطلب را ادا کرده‌اند.

و در پایان لازم می‌دانم تا یادی کنم از استاد تمام عصرها دکتر علی شریعتی که اندیشه‌ها و گفتار ایشان همواره چراغ راه همه‌ی ماست!

این داستان، وام‌دار خیلی از عزیزان و بزرگواران است که افسوس از فروتنی آن‌ها باخبرم و می‌دانم که بردن نامشان، حاصلی ندارد جز دلگیری‌شان؛ اما اگر الطاف بی‌دریغشان، راهگشا نبود، قلم از نوشتن باز می‌ماند و پاهایم محال بود که این همه خستگی را تاب بیاورند و هرگز نمی‌رسیدم به نقطه‌ی نونِ پایان!

پس در آخر بسنده می‌کنم به‌ساختگی و خیالی بودن کلیت این داستان؛ لذا هر گونه تشابه با رویداد یا شخصیت‌ها در دنیای واقعی، کاملاً تصادفی خواهد بود.

«و من الله التوفیق»

ماندانا زندگی

سه‌شنبه سوم آذر ماه سال نود و چهار

خدا فراموشی را برای لحظه‌هایی آفریده که قادرند انسان را دیوانه کنند... فراموشت کردند تا دیوانه نشوند، اما تو... پنج سال حرف کمی نیست توحید! نگو... نگو عشق ما فرق می‌کرد... مگر عشق چقدر قدرت دارد؟ اصلاً تو از کدام عشق حرف می‌زنی؟

فراموش کن توحید! از یاد ببر! اصلاً بخواب! چشمانت را ببند و آرام بخواب! خاصیت خواب همین است... برای وقت‌هایی که تحمل بیداری مشکل تر است. می‌بینی؟ این جا هیچ چیز قشنگی برای تماشا وجود ندارد پس بخواب! بخواب که شاید رؤیا ببینی، رؤیای دوباره با او بودن، دوباره داشتنش، دوباره دوستت دارم گفتن‌هایتان، دیوانگی‌ها، عاشقی کردن‌ها؛ بخواب توحید! آسوده بخواب!

به سحر که چند تا نی برداشته تا همه را فرو کند توی شیشه‌ی نوشابه، می‌گویم «نکن» و نی‌ها را از دستش می‌گیرم. صدرا تکه‌ای نان می‌زند توی ظرف ماست «مُرِدیم از گشنگی! پس چرا غذا رو نمیارن؟»

عصر امروز، وقتی که گفتم «برو دوش بگیر تا برای شب آماده باشی» برخلاف همیشه نه پيله کرد و نه بهانه آورد. در عوض مثل برق پرید توی حمام و بعد هم موها را سشوار کرد و یک وری شانه کرد بالا. پیراهن محبوبش را هم پوشید. همان پیراهن چهارخانه‌ی آبی و سفید که مامان برایش سوغاتی آورده از مشهد، بعد هم کلی ادکلن زد و ساعت مچی هم بست. با این‌که عادت ندارد. انگار امشب برای صدرا، همه چیز استثناء است. ماهان دماغ صدرا را می‌کشد «Gotty boy» و می‌خندد. صدرا اخم می‌کند و با دهان پُر از نان و ماست زُل می‌زند به ماهان «مسخره‌م

می‌کنید؟»

به‌جای ماهان جواب می‌دهم که «منظورش شکمو بود... حرف بدی نزد.»

ماهان پیشانی بلندش را می‌خاراند «بخاطر شما دو تا وروجک هم که شده، باید این جمله‌ها و کلمه‌ها رو بذارم کنار.»

صدرا دستمالی برمی‌دارد و دهانش را پاک می‌کند. هنوز اخم‌ها باز نشده «بابابزرگم می‌گه که فقط آدم‌های عقده‌ای فارسی و انگلیسی رو قاطی می‌کنن که ادعا کنن تحصیل کرده‌ن.»

چشم‌گره می‌روم به صدرا و دست سحر را که دوباره برای برداشتن نی دراز کرده، می‌کشم عقب «خودت که اخلاق بابا رو می‌دونی، مغز بچه‌ها رو پُر کرده با این حرف‌ها.»

ماهان لبخند می‌زند؛ مصنوعی. «امان از دست عموجان!» و دست‌ها را جمع می‌کند زیر بغل. حواسم به صدرا هم هست که هنوز بخاطر معنی کلمه‌ی انگلیسی که از معنای آن مطمئن نشده دلخور است و زل زده به میز. حرف بدی زد چه خوب که مامان این‌جا نبود وگرنه یکی محکم می‌زد پشت دستش و می‌گفت. «گستاخ!»

بخودم که می‌آیم، سحر چند تا نی را فرو می‌کند توی شیشه‌ی نوشابه و همه‌ی نی‌ها را می‌برد به دهان و فوت می‌کند توی شیشه‌ی نوشابه. صدای قل قل بلند می‌شود و من دیگر اصرار نمی‌کنم که «نکن» شاید فرصت خوبی باشد برای امتحان ماهانی که آبرویش بسته به جاننش. بگذار بینم تا چه حد از پس پدری کردن برای این بچه‌ها برمی‌آید! از اشتباهشان می‌گذرد یا نه؟

دست‌های ماهان هنوز قلاب شده زیر بغل. از وقتی که یادم هست، وقتی خیلی حرص می‌خورد همین کار را می‌کرد. بچه که بودیم زن عمو می‌خندید و می‌گفت «بی سیاست، این جور همیشه خودتو پیش زنت لو می‌دی... تودار باش بچه». تا اسم «زنت» گفتن‌های زن عمو و بقیه می‌آمد وسط، ماهان زل می‌زد به من و من قند آب می‌شد توی دلم از این که یک روز، زنِ راست راستکی ماهان می‌شوم. آن روزها با خودم خیالبافی می‌کردم که اگر عروسی کردیم و اگر ماهان دست‌هایش را جمع کرد زیر بغلش، من زود برایش یک لیوان شربت بهارنارنج درست می‌کنم و می‌بوسمش تا عصبانیتش از یادش برود. ماهان عاشق عرق بهارنارنج‌هایی بود که فامیل‌های زن عمو از شیراز می‌فرستادند. چقدر از آن روزها گذشته! چقدر من و ماهان از هم دوریم! خیلی وقت است که بزرگ شدیم! آخر هم با هم عروسی نکردیم! اما اخلاق ماهان هنوز فرقی نکرده و دستها را جمع می‌کند زیر بغل. سحر همچنان سر و صدای نوشابه را در می‌آورد و من بدجنس شده‌ام و هیچ تلاشی نمی‌کنم تا مانعش شوم و اجازه می‌دهم تا حسابی گند بزند به پرستیژ اجتماعی ماهان که همیشه سنگش را کوبیده به سینه. صدرا شیشه‌ی نوشابه را از دست سحر می‌کشد. «آه، بسه دیگه، سرمون رفت.»

سحر بلند می‌گوید «به تو رفطی نداره، نوشابه‌ی منو بده... یالا بده... ما... ما... ن... بگو نوشابه‌م رو بده.»

ماهان بجای من مداخله می‌کند

– نوشابه‌ی خواهرت رو بده و صدرا با حرص نوشابه را می‌کوبد روی میز، مقابل سحر که ذوق زده دستش را دراز می‌کند تا چند نی دیگر فرو

کند توی شیشه. دستش تکان می‌خورد زردی نوشابه راه می‌گیرد روی رومیزی ساتن سفید و از آن طرف هم می‌چکد روی شلوار نخودی ماهان.

صدرا محکم می‌زند پشت سحر «خنک خدا» دیدی چکار کردی؟»
سحر می‌زند زیر گریه و سرهای مشتری‌ها برمی‌گردد طرفمان و چند پیشخدمت می‌دوند طرف ما تا رومیزی را عوض کنند. ماهان با گفتن «منو بیخشید» بلند می‌شود و می‌رود طرف دستشویی که طبقه‌ی پایین است.
رومیزی را عوض می‌کنند و از نو روی میز سرویس می‌چینند و تا می‌خواهم سحر را سرزنش کنم، غذاهایی که سفارش داده بودیم را می‌آورند. سحر که بوی کباب سر حالش آورده گریه را می‌گذارد کنار «مامان، گوجه‌ی خودت رو می‌دی به من؟» و گردن کج می‌کند و طوری چشم‌ها را جمع می‌کند و می‌خندد که دلم نمی‌آید دعوايش کنم. با چنگال گوجه‌ای که حسابی کبابی و برشته شده را برمی‌دارم و می‌گذارم توی بشقاب سحر و کباب را هم برایش تکه تکه می‌کنم. صدرا اخم می‌کند «خرس گنده... خودت بلد نیستی؟»

سحر اخم می‌کند و موهای فرفری را از صورتش می‌زند کنار «به تو رفطی نداره.»

«با خواهرت درست صحبت کن صدرا... غذات رو هم شروع کن.»

بشقاب را پس می‌زند «کبابش بو می‌ده... من نمی‌خورم.»

سحر تکه‌ای کباب می‌گذارد دهانش «از آکسنی می‌گه...»

خوشمزه‌س...» خبری از ماهان نیست هنوز و من تشر می‌زنم به صدرا «بخور غذاتو... لج نکن... امشب به اندازه‌ی کافی آبروریزی کردین.» سحر